

خدا جون سلام به روی ماهت...

او هنوز اینجاست



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اف هنوز اینجا است

هالی ام. مگی میترا امیری



سرشناسه: مگی، هالی ام.
McGhee, Holly M.
عنوان و نام پدیدآور: او هنوز اینجاست/هالی ام مگی : میترا امیری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۶۵ ص.
شابک: ۹-۲۱۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Matylda, bright and tender, 2017
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.
Children's stories, American -- 20th century
موضوع: شناسه‌ی افزوده: امیری، میترا، ۱۳۷۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ الف۷۱۴ک/ PS ۳۵۶۹
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۰۳۰۰۰



انتشارات پرتقال

او هنوز اینجاست

نویسنده: هالی ام مگی

مترجم: میترا امیری

ویراستار: مهناز بهرامی

مدیر هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۲۱۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینوکرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



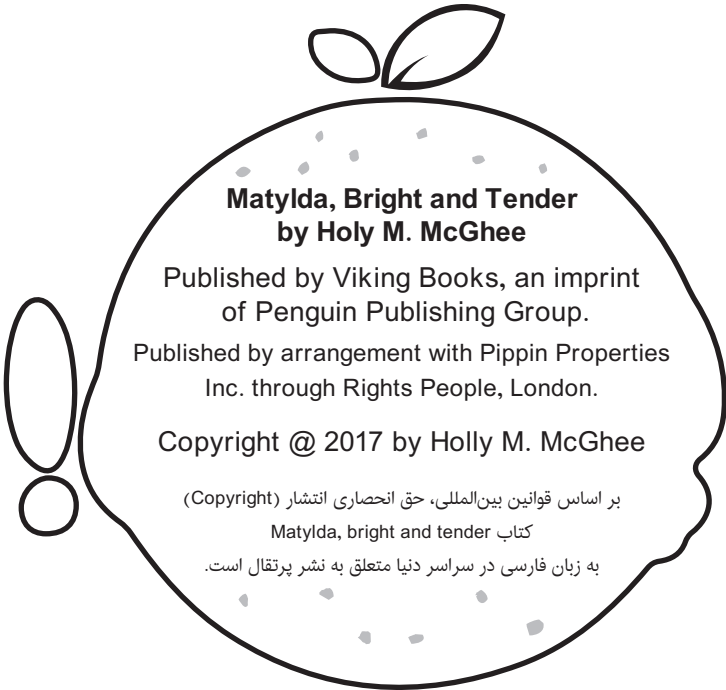
۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



**Matylda, Bright and Tender
by Holly M. McGhee**

Published by Viking Books, an imprint
of Penguin Publishing Group.

Published by arrangement with Pippin Properties
Inc. through Rights People, London.

Copyright © 2017 by Holly M. McGhee

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Matylda, bright and tender

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

To my cherished readers in Iran,

It is my deepest wish that Sussy and Guy become your friends.



And that together with them,
you can see that beauty exists
through even the most difficult times,
and that love endures, always.

Holly M. McE *xox*

به خوانندگان عزیزم در ایران

از صمیم قلب آرزو می‌کنم با سوسی و گای دوست شوید
و همراه آن‌ها ببینید که زیبایی
حتی در سخت‌ترین شرایط زندگی نیز جاری است
و عشق تا ابد پابرجاست!

هالی ام مگی



برای مگی لوئیس استاینر
که اصرار داشت.
هالی ام مگی



تقدیم به خواهرم؛ مینا

۱.م



«با تو که هستم، می‌گذارم زمان سرخوشانه بگذرد...»
هری چاپین، «می‌گذارم زمان سرخوشانه بگذرد.»



«دختر، به من اعتماد کن، هر گاه از دست‌وپا زدن طولانی به سمت
جزیره‌ات خسته شدی، استراحت کن و نفسی تازه کن.»
فیلیپ بوث، «درس اول»



«عشق در همه‌چیز صبر دارد، همه‌چیز را باور می‌کند، به همه‌چیز امیدوار
است، همه‌چیز را تاب می‌آورد.»
- اول قرن‌تینان ۱۳:۷





فصل یک

اگر زندگی‌ام یک تقویم بزرگ بود و مجبور بودم روز مورد علاقه‌ام را مشخص کنم، همه‌ی سوزن‌ته‌گردهای طلایی و براقم را می‌زدم روی یکی از صبح‌های اکتبر سه سال پیش. با دوستم گای هوز^۱ و بقیه‌ی بچه‌ها کنار خیابان منتظر اتوبوس مدرسه ایستاده بودم. شش سالمان بود. هوا سرد بود؛ سردتر از یک روز معمولی پاییزی. بازوهایم را می‌مالیدم که گرم بشوم.

گای پرسید: «ژاکتت کجاست؟» گفتم توی خانه جا گذاشتمش، اما اشکالی ندارد. داشتیم می‌رفتیم مدرسه و زود برمی‌گشتیم، چیز مهمی نبود. اما او دوید و رفت، نه نگران آمدن اتوبوس بود، نه نگران اینکه اگر جا بماند چه می‌شود. دیدم که رفت، با شلوار پشمی چهارخانه از وسط سه‌تا حیاطپشتی دوید؛ مثل شوالیه‌ای نترس از روی شیلنگ‌ها و حصارها و هرچه جلوبیش بود، می‌پرید و هیچ چیز جلودارش نبود. مستقیم دوید توی خانه‌ی ما. می‌دانست ژاکتم توی رختشوی خانه، به جارختی آویزان است. بعد برگشت؛ نفسش بالا نمی‌آمد و لپ‌هایش از سرما سرخ شده بود. دقیقاً همان وقتی رسید که اتوبوس نگه داشت.

Guy Hose - 1

فکر نکنم اگر جای او بودم چنین کاری می‌کردم. حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که به خاطر آوردن ژاکت یکی از دوستانم، خطر کنم و از اتوبوس جا بمانم. اما گای نگران این چیزها نبود. آن روز صبح، تنها چیزی که اهمیت داشت، من بودم. آن روز فهمیدم دوستش دارم؛ نه مثل دوست داشتنِ توی قصه‌هایی که شاهزاده و شاهزاده‌خانم و چیزهای این شکلی دارد، فقط دوستش داشتم؛ همان جوری که شما عزیزانتان را دوست دارید.



فصل دو

خاطره‌ی اولین باری که گای را دیدم توی ذهنم حک شده است. مهدکودک می‌رفتم و هر روز ساعت دو بعدازظهر، خانم وُلْف^۱ می‌گفت: «وقت بازیه!» همین که جمله‌اش تمام می‌شد، تقریباً همه‌ی بچه‌ها هجوم می‌بردند سمت لباس‌ها. آن سمت، خیلی شلوغ و پر سروصدا بود؛ پر بود از روپوش و پیراهن و لباس‌های نمایش که مدام آن‌ها را می‌پوشیدند و درمی‌آوردند، زیپ‌هایی که باز و بسته می‌شدند، چوب‌رختی‌هایی که از جالباسی می‌افتادند، ماسک‌ها، کراوات‌ها، جواهرات و حتی کفش‌ها و عینک‌هایی که همه جای کلاس پخش‌وپلا بودند. آن سمت برای من یکی، بیش‌ازحد شلوغ بود. من از کله‌سیب‌زمینی‌ها^۲ خوشم می‌آمد و آن‌ها سمت دیگر کلاس بودند. آنجا کلی جعبه‌ی کله‌سیب‌زمینی وجود داشت؛ هر اندازه و عضوی که فکرش را می‌کردی. من بی‌سروصدا آن سمت می‌نشستم و برای خودم یک خانواده‌ی کله‌سیب‌زمینی داشتم. هر روز لباس همیشگی‌شان را تنشان می‌کردم. مامان

Wolf -۱

۲- یک عروسک پلاستیکی معروف که بدنی شبیه به سیب‌زمینی دارد با کلی اعضای دیگر مثل چشم، گوش، کفش،... و بچه‌ها می‌توانند این اعضا و لباس‌ها را به بدن بچسبانند و سر هم کنند.

خانواده، کتانی‌های سبز و کلاه بنفش می‌پوشید، بابا کفش‌های زرد و سبیل داشت و بچه سیب‌زمینی هم فقط پایون می‌بست، چون هنوز نمی‌توانست راه برود. من بیشتر وقت‌ها با آن‌ها خاله‌بازی می‌کردم.

اما با آمدن گای، همه‌چیز عوض شد. خانم وُلف او را به بچه‌ها معرفی کرد و برایش توضیح داد می‌تواند در ساعت بازی هر بازی‌ای می‌خواهد، بکند. شلوار بیس‌بال و بلوز قرمز پوشیده بود. داشتم نگاهش می‌کردم، او مشغول برانداز کردن اتاق بود و می‌دید همه‌ی بچه‌ها در قسمت لباس‌ها هستند و من آن طرف، تنها با خانواده‌ی سیب‌زمینی‌ها، نشسته‌ام. بعد دیدم کنار من و مامان و بابا و بچه سیب‌زمینی روی زمین نشسته است.

گای خجالتی نبود. پرسید: «دلت می‌خواد یه تَرده‌ستی ببینی؟»
گفتم: «آره.»

«خب.» شروع کرد به گشتن توی جعبه‌ی تکه‌های سیب‌زمینی و اعضایی را که می‌خواست انتخاب کرد؛ فقط چندتا بدن سیب‌زمینی و کلی گوش و تعدادی عضو دیگر.

پرسیدم: «چرا همه‌ی گوش‌ها رو برداشتی؟» فکر کردم شاید اصلاً بلد نباشد با این‌ها بازی کند.

گفت: «حالا می‌بینی!»

یک گوش برداشت و آن را برعکس فرو کرد توی سوراخ گوش یک کله‌سیب‌زمینی بزرگ، این‌جوری خودِ گوش داخل بود و گیره‌اش به سمت بیرون. همین کار را برای گوش دیگر هم تکرار کرد. قیافه‌ی سیب‌زمینی با آن گیره‌هایی که از دو طرف سرش زده بود بیرون، خنده‌دار شده بود.

گفتم: «چی کار می‌کنی؟» گای جواب نداد و فقط به هر گیره یک سیب‌زمینی جدید چسباند و این‌جوری سه‌تا سیب‌زمینی پشت سر هم قرار گرفتند.

گفتم: «چه باحال!» گای سیب‌زمینی‌های بیشتری اضافه کرد و بعد شش‌تا سیب‌زمینی پشت سر هم ردیف شدند. بعد هم بلندش کرد.

گفتم: «می‌دونی چیه؟»

«چیه؟»

«می‌تونیم جای کلاهش هم‌یه سیب‌زمینی بذاریم. جای پاش هم همین‌طور!»

گفت: «بیا با هم درستش کنیم.»

توی هر سیب‌زمینی چندتا گوش بیشتر گذاشتیم، به خاطر همین از بالا و پایینش کلی گیره بیرون زد. بعدش چندتا سیب‌زمینی دیگه به هم چسباندیم.

گای گفت: «این‌یه سیب‌زمینی تموم‌نشدنی.» دوتایی زدیم زیر خنده.

«چه مدل چشمی برایش بذاریم؟»

گای جواب داد: «از اون‌ها که ترسناکن.» من چند مدل چشم از توی

جعبه‌ها بیرون آوردم.

گفتم: «بیا از این چشم‌های پرخون بذاریم.»

«خودشه!» و برای هر سیب‌زمینی چشم گذاشتیم؛ شش‌تا از عرض، چهارتا از

طول. برایشان پا هم گذاشتیم با کفش و کتانی‌های جورواجور. به خاطر همین،

سیب‌زمینی تموم‌نشدنی می‌توانست از هر سمتی که دوست داشت بایستد.

از آن روز به بعد، گای شد شریک کنج کلاسم. هر روز تا ساعت دو

منتظر می‌ماندیم و دل توی دلمان نبود که یک سیب‌زمینی تموم‌نشدنی

دیگر درست کنیم.



فصل سه

آخرین روز کلاس اول با همه‌ی بچه‌های مدرسه به پیک‌نیک دسته‌جمعی رفتیم. دو سال می‌شد که گای را می‌شناختم و دوست‌های خوبی برای هم بودیم، اما نه از آن دوست‌ها که صبح تا شب را با هم می‌گذرانند. پدرم داوطلب شده بود که برای بچه‌ها بستنی‌یخی بیاورد؛ صدویست‌وپنج تا بستنی‌یخی آلبالویی. وقتی با چندتا از بچه‌ها داشتیم کیک‌بال^۱ بازی می‌کردیم سروکله‌اش پیدا شد. دیدمش که از سمت ماشین به سمت ما می‌آید، امکان نداشت اشتباه بگیرم؛ قدبلند بود و لاغر، با یک پیراهن هاوایی، شلوارک خاکی و یک خروار مو.

بابا با صدای بلند داد زد: «بستنی یخی!» و همه دویدند به طرفش. «خانم‌ها، آقایون، همه به صفا! نفری یه دونه بستنی یخی!» اما گای نیامد؛ سمت راست زمین بازی زانو زده بود.

به سمتش دویدم و گفتم: «گای، بابام بستنی یخی آورده!» نمی‌خواستم بستنی از دستش برود.

۱- کیک‌بال یک بازی مخصوص بچه‌هاست و قوانینش شبیه به بیس‌بال است؛ اما توپ را به جای چوب بیس‌بال، با پا می‌زنند.

از جایش بلند نشد. نزدیک‌تر رفتم و گفتم: «گای، بابام...»
به سمت برگشت و یواش گفت: «نگاه کن، ببین چی دارم.» یک کفشدوزک کوچک روی نوک انگشتش نشسته بود. پوسته‌ی قرمز کفشدوزک، خال‌های مشکی کم‌رنگ داشت و وقتی روی انگشت گای راه می‌رفت، بال‌های ظریفش حرکت می‌کرد. کنارش زانو زدم و انگشتم را کنار انگشتش نگه داشتم. کفشدوزک پرواز کرد و روی انگشت من نشست. وقتی روی انگشتم راه می‌رفت، نفسم را حبس کرده بودم.

آرام گفتم: «تو فکر می‌کنی کفشدوزک‌ها خوش‌شانسی میارن؟»
گای آهسته گفت: «فکر نمی‌کنم. مطمئنم که خوش‌شانسی می‌آره.»
گفتم: «چطور؟»

گای گفت: «به خاطر بابام. چند سال پیش توی گاراژ داشت اجاق هیزمنی مون رو روشن می‌کرد. هیزمن نم داشت و بابا با یه دست هیزمن رو نگه داشته بود و با دست دیگه‌ش تبر رو می‌آورد پایین تا نصفش کنه. من و مامانم توی خونه نشسته بودیم که یه دفعه شنیدیم بابام داد می‌زنه: 'آلبرتا، بریم اورژانس'»

«تا حالا ندیده بودیم بابام اون شکلی داد و فریاد کنه، معمولاً هم مامانم رو پرتی^۲ صدا می‌کرد. فهمیدیم قضیه خیلی جدیه. انگشت شستش تقریباً قطع شده بود و مامان کلی پارچه و تی‌شرت و حوله دورش پیچید تا جلوی خون‌ریزی‌ش رو بگیره. بابا رو نشوندیم توی ماشین و مامان صندلی بابا رو تا آخر کشید عقب. بعد بازوش رو با اون همه پارچه که دورش پیچیده بود، یه جووری روی پنجره‌ی باز ماشین گذاشت که تکون نخوره. گفت: 'جکس^۳ اگه می‌تونن دستت رو بالاتر از قلبت نگه دار. خون‌ریزی‌ش رو بند می‌آره.»
«بعد مامان برگشت و سمت راننده نشست، ولی بابا نگاهش داشت

و گفت: 'خوب می‌شم پرتی. ببین... و آروم خوابش برد. من و مامان منظورش رو فهمیدیم، یه کفشدوزک روی دست پیچیده‌شده‌ش نشسته

بود، درست لبه‌ی انگشت شستش.

«مامانم گفت: 'دیدی گای؟ همه‌چی درست می‌شه. کفشدوزک خوش‌شانسی می‌آره.'»

«انگشت بابام قطع نشد. دوباره بخیه‌ش زدن و بیشتر عصب‌هانش رو پیوند زدن. همه‌ش رو نتونستن برگردونن، ولی خوب شده بود. کفشدوزک برامون خوش‌شانسی آورد. کل راه تا بیمارستان رو روی دست بابام نشست، حتی با اینکه شیشه‌ی ماشین پایین پایی بود.»

همان موقع بابا با دوتا بستنی یخی آلبالویی توی دستش به سمت ما آمد. گفت: «شانس آوردین. دوتا بستنی باقی موند.» من و گای با چشم‌های گشاد زل زدیم به همدیگر، حرف پدرم را باور نمی‌کردیم. وقتی بابا برگشت، گفتم: «گای، تو هم به همون چیزی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟»

«کفشدوزک بازم خوش‌شانسی آورد!»

گفتم: «وای! به نظرم واسه هر چیزی خوش‌شانسی می‌آره، هم چیزهای بزرگ، هم چیزهای کوچیک. هم انگشت بابای تو، هم بستنی‌یخی‌های ما!»

گای گفت: «آره. هیچ‌وقت این‌جوری بهش نگاه نکرده بودم.»

از آن روز به بعد، من و گای توی تعطیلات یا هر وقتی که برای ناهار خوردن بیرون می‌رفتیم، دنبال کفشدوزک می‌گشتیم. بعضی‌وقت‌ها لبه‌ی پنجره سروکله‌شان پیدا می‌شد، بعضی‌وقت‌ها روی تاب و حتی روی سر آدم‌ها. همیشه حواسمان بهشان بود؛ سوسی^۱ و گای، جستجوگران کفشدوزک!